



بهترین خاطره


چند روز از تعطیلات نوروزی می‌گذرد، اما هنوز خاطرات خود را ننوشته‌ام. معلم ما گفته است: «به کسی که بهترین خاطره‌ی تعطیلات را بنویسد، جایزه می‌دهم.»

فکر می‌کنم بهترین خاطره آن است که تازه باشد. دید و بازدیدهای عید که تکراری* است. پس درباره‌ی چه بنویسم؟ فردا قرار است با خانواده برای گردش به جایی در بیرون از شهر برویم. امیدوارم بتوانم خاطره‌ی گردشمان را بنویسم.

* * *

روی شاخه‌های خشکیده‌ی درختان، جوانه*های سبز خوش رنگی رویده‌اند*. شکوفه‌های سفید و زیبا شاخه‌ها را تزئین* کرده‌اند. پرنده‌ای را می‌بینم که برگی خشک به منقار* گرفته و به سوی بلندترین شاخه‌ی درخت پرواز می‌کند. از پدرم می‌پرسم: «بابا جان به نظر شما بهترین خاطره‌ی عید چیست؟»
 کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: «به آسمان نگاه کن! ببین که پرندگان چگونه دسته دسته از کوچ زمستانی* برمی‌گردند.»

هر چند این حرف هم درباره‌ی بهار تکراری است، آسمان را تماشا می‌کنم.



فکری به خاطر می‌رسد. از پدر می‌پرسم:
«این پرندگان از کجا می‌دانند این جا بهار
شده است که دارند برمی‌گردند و لانه
می‌سازند؟»

پدر می‌گوید: «درخت
از کجا می‌داند که بهار شده
است و جوانه می‌زند؟
شکوفه از کجا می‌داند که فصل
بهار است و باید باز شود؟»

می‌گویم: «خوب درختان
هر سال همین موقع شکوفه
می‌کنند.»

می‌گوید: «فکر کن! اگر یک
سال شکوفه نکردند چه؟»

آسمان صاف و هوا آفتابی است.
فضا پر از صدای آب رودخانه و
جیک جیک گنجشک‌ها است.
سؤال پدر، مرا به فکر وامی‌دارد.



سه هفته پیش هم برای رفتن به کوه از کنار همین رودخانه گذشتیم. نه خبری از شرشر آب بود و نه خبری از پرندگان. در این مدت کوتاه، دنیا چه قدر *تغییر* کرده است! راستی! اگر آفتاب بر برف های کوه نمی تابید، اگر رودخانه دوباره پر آب نمی شد؛ اگر این درختان سیراب *نمی شدند* و اگر شکوفه ها دوباره بر شاخه های درختان گل نمی شدند چه می شد؟ پدر می گوید: «فکرش را بکن! اگر یک روز بیدار شوی و ببینی که خورشید در آسمان نیست...»

می گویم: «چه روز دل گیری می شود!»

پدر می گوید: «خداوند همه چیز را منظم *و دقیق* آفریده است.»

می پرسم: «آیا خاطره ی امروز می تواند بهترین خاطره باشد؟»

پدر می گوید: «هر چیزی که به یاد ماندنی باشد چه تلخ و چه شیرین و گفتن و شنیدن آن برای دیگران جالب باشد، خاطره است.»

می گویم: «آن را چگونه بنویسم که دیگران از آن لذت ببرند؟»

پدر می گوید: «اگر بتوانی هر چه را که دیده ای، با دقت و بازیابی بنویسی نه تنها خودت بلکه دیگران هم از خواندن و شنیدن آن لذت می برند. حلالی توانی دیده ها و شنیده های امروزت را بنویسی. مطمئن باش خاطره ی خوبی خواهد شد.»



فَعَالِيَّتْهَا

گوش کن و بگو



- ۱- یک خاطره‌ی خوب چگونه باید باشد؟
- ۲- آیا همه‌ی خاطرات شیرین در بهار اتفاق می‌افتند؟
- ۳-

درست، نادرست



- ۱- همه‌ی خاطرات شیرین هستند.
- ۲- فقط دیدن چیزهای عجیب و غریب می‌تواند خاطره بسازد.
- ۳- اگر به همه‌ی موجودات نگاه کنیم قدرت خدا را می‌بینیم.
- ۴-

واژه‌آموزی



- به این کلمه‌ها توجه کن.
- اطلاع ← اطلاعات
- خاطره ← خاطرات
- موجود ← موجودات
- تعطیل ← تعطیلات

سال گذشته خواندیم که درخت‌ها و درختان یعنی چند درخت. میوه‌ها یعنی چند میوه. وقتی می‌گوییم خاطرات یعنی چند خاطره، حالا کلمه‌های زیر را با «ات» یا «ها» یا «ان» جمع ببند.

خانه - مادر - اتاق - تعمیر - حیوان - کلمه



هدی! کوچولو با وجود این که از همه ی شما کوچک تر است اما زیباترین گل را دارد که گل راست گویی است.

● حالا بخوان:

هدی! کوچولو با وجود این که کوچک است اما گل زیبایی دارد که گل راست گویی است.
هدی! کوچولو با وجود این که از همه ی شما کوچک تر است اما گل زیباتری دارد که گل راست گویی است.

هدی! کوچولو با وجود این که کوچک ترین شماست اما زیباترین گل را دارد که گل راست گویی است.

حالا مانند نمونه ها بگو:

کوچک ترین	کوچک تر	کوچک
زیباترین	زیباتر	زیبا
		بلند
		کوتاه



ببین و بگو

هر تصویر چه خاطره‌ای را به یادت می‌آورد؟



بگرد و پیدا کن

- ۱- آفریده‌های خدا را که نام آن‌ها در این درس آمده است.
- ۲- چند کلمه‌ی تازه را که در این درس آمده است.
- ۳- جمله‌هایی را که از خواندن آن‌ها لذت بردی.
- ۴-

به دوستانت بگو



- ۱- از فصل بهار چه خاطره‌ای داری؟
- ۲- اگر به جای چهار فصل، فقط یک فصل بود چه می‌شد؟
- ۳-

نمایش



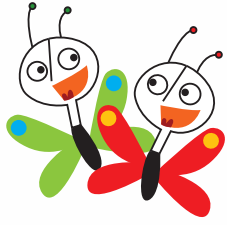
- اجرا کنید.
- درخت [با خوش حالی]: سلام، پرستو، خوش آمدی.
- پرستو [در حال بال زدن]: سلام درخت مهربان، خوش حالم که دوباره تو را می‌بینم.
- درخت [با ناراحتی]: من هم خوش حالم اما از این که لانه‌ات خراب شده است، خیلی ناراحتم.
- می‌دانی، زمستان سختی بود. باد بود، باران بود، برف بود. لانه‌ات کم‌کم خراب شد اما من همیشه منتظر برگشتن تو بودم.
- پرستو: خیلی ممنون؛ ناراحت نباش! لانه را درست می‌کنم.
- درخت: خوب چه خبر از سفر؟
- پرستو: صبر کن وقتی لانه درست شد، مفصل برایت تعریف می‌کنم. فعلاً خدا حافظ؛ می‌روم.
- چوب و گل بیاورم.
- درخت:
- پرستو:

کتاب خوانی



- ۱- نام چه آفریده‌هایی از خدا در داستانی که خواندی، آمده بود؟
- ۲- اگر به جای تصویرگر کتاب بودی، روی جلد چه تصویری می‌کشیدی؟
- ۳-

۱- نشانه‌ی [...] کاربردهای مختلفی دارد. در این درس بیانگر این است که عبارت داخل آن، بخش اصلی سخن نیست و درباره‌ی دستورهای اجرایی در نمایش است.



آسمان، آب، زمین

کی به این خورشید می گوید خواب؟
آفتاب را بتاب!
کی زده فواره ی رنگین کمان
توی حوض آسمان؟
از کجا آورده دریا آب را؟
آسمان، مهتاب را
کی به دل ها مهربانی داده است؟
شادمانی داده است؟
او خدای مهربان و خوب ماست.
دوست دار بچه ها است.

«ناصر کشاورز»



امام و پروانه ها



هوآ گرم و آفتابی بود. اما در نخلستان * نسیم خنکی می آمد. بچه ها مثل پروانه ها در سایه ی نخل ها دنبال هم می دویدند و بازی می کردند. مردم دسته دسته می آمدند. باربرها* بعد از این که آخرین کوزه ها را آوردند، کناری ایستادند.

ناگهان یکی از بچه ها فریاد زد: «امیر المؤمنین* آمد. قبر* هم با اوست.»

بعد به همان سمتی* که اشاره می کرد، دوید. بقیه هم پشت سر او به طرف حضرت* علی (ع) دویدند. امیر المؤمنین بالبخند شیرین خود همه را به آرامش و سکوت* دعوت کرد. مردم در اطراف حضرت حلقه زدند. علی (ع) فرمود: «خوش آمدید. این کوزه های* عسل از بیت المال* است، هر کس بیاید و سهم* خودش را بگیرد.»



مردم در صفی طولانی * منتظر ایستادند تا به نوبت غسل بگیرند.
 امیر المؤمنین به قبر فرمود: «کوزه ای بیاور.» قبر اطاعت کرد. امام کوزه را
 برداشت و پیش بچه ها آمد. در دهان تک تک آن ها غسل گذاشت. * با مهربانی
 صورت شان * را بوسید. بچه ها امام را در میان گرفتند و شادی کردند.
 اطراف کوزه های غسل غلغله * شده بود. هر کس سهم خودش را می گرفت
 و می رفت. کم کم غسل ها تمام شد. بارها آمدند و کوزه های خالی را بردند.
 قبر به امیر المؤمنین نزدیک شد و آهسته پرسید: «آقا، چرا شما به این
 کودکان تا این اندازه محبت * می کنید؟»
 امام فرمود: «آن ها فرزندان بهترین مردم هستند. فرزند مردانی
 که در راه خدا و برای پشتیبانی * از دین رسول خدا شهید شدند. دلم
 می خواهد برای آن ها پدری مهربان باشم.»
 هنگام گفتن این کلمات چشمان امیر المؤمنین پر از
 اشک شده بود.
 قبر بچه ها را تماشا می کرد که با پای برهنه
 و لباس سفید بلند مثل پروانه ها دنبال هم
 می دویدند. او این پروانه ها را
 خیلی دوست داشت.

«مهری ماهوتی»



فَعَالِيَّتْهَا

گوش کن و بگو



- ۱- به نظر حضرت علی (ع) بهترین مردم روی زمین چه کسانی هستند؟
- ۲- چرا در این درس گفته شده است که بچه‌ها مثل پروانه‌ها در سایه نخل‌ها دنبال هم می‌دویند؟
- ۳- اطراف کوزه‌های عسل غلغله شده بود، یعنی چه؟
- ۴-

درست، نادرست



- ۱- حضرت علی (ع)، امام اول شیعیان است.
- ۲- شهیدان بهترین انسان‌ها هستند.
- ۳- در بیت‌المال فقط پول‌ها را نگهداری می‌کردند.
- ۴-

واژه‌آموزی



- نخلستان یعنی جایی که درخت نخل دارد. گلستان یعنی جایی که گل دارد.
- حالا بگو کوهستان یعنی
 - بیمارستان
 - هنرستان

نکته



- در جاهای خالی یکی از سه کلمه‌ی زیر را قرار بده.
- بلند - بلندتر - بلندترین
- قدّ علی... است.
- قدّ علی از همه... است.
- علی... شاگرد کلاس است.

این سرو... درخت باغ است.
 این سرو از درخت‌های دیگر... است.
 این سرو خیلی... است.
 در جاهای خالی یکی از این سه کلمه را قرار بده: زیبا - زیباتر - زیباترین
 لبخند صورت‌ها را... می‌کند.
 درخت‌ها هر روز از روز پیش... می‌شوند.
 مریم... گل‌ها را برای آموزگارش آورده بود.

ببین و بگو



بگرد و پیدا کن

- ۱- کلمه‌هایی را که جمع هستند؛ مانند پروانه‌ها.
- ۲- کلمه‌های تازه‌ای را که در هر بند آمده است.
- ۳- کلمه‌ای که تعداد حروف آن از همه بیشتر است.
- ۴-

به دوستانت بگو



- ۱- یکی از مهربانی‌های حضرت علی (ع) را بیان کن.
- ۲- نام کتاب حضرت علی (ع) را بگو.
- ۳-

بازی، بازی، بازی



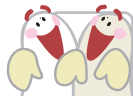
دانش‌آموزان به چند گروه تقسیم می‌شوند. آموزگار برای هر گروه روی تخته‌ی کلاس کلمه‌ای می‌نویسد. دانش‌آموزان هر گروه، با هم‌فکری و با قرار دادن حروف الفبا در اول یا آخر آن کلمه، کلمه‌های جدید و معنادار می‌نویسند. گروهی که بتواند کلمه‌های بیش‌تری بنویسد، برنده است.

کتاب‌خوانی



- ۱- در کتاب داستانی که خواندی، نام چه مکان‌هایی بود؟
- ۲- نویسنده‌ی کتاب چه چیزهایی را به چیزهای دیگری شبیه کرده بود؟
- ۳- از داستان چه نتیجه‌ای گرفتی؟
- ۴-

با هم بخندیم



پادشاهی به کودکی گفت: «اگر بگویی خدا کجاست، یک سکه به تو جایزه می‌دهم.»
کودک در جواب پادشاه گفت: «اگر شما بگویید خدا در کجا نیست، من دو سکه به شما جایزه می‌دهم.»





روز زیبای زندگی

همه خواب بودند. فقط نیکو خوابش نمی برد. کنار پنجره نشسته بود، به ماه و ستاره ها و نور زیبایی* که روی دست ها، لباس و گل های پیراهنش افتاده بود، نگاه می کرد. انگار* ستاره هاپشت سر ماه نماز می خواندند. نیکو پیش خودش گفت: یعنی ستاره ها هم نماز می خوانند! به یاد مراسم قشنگ صبح افتاد. خودش و هم کلاسی هایش* با آن چادرهای سفید و گل های قشنگی که به سرشان زده بودند؛ مثل فرشته ها* شده بودند.

در دست هر کدام یک شمع روشن بود. همه با هم سرود جشن تکلیف* را می خواندند.
- نیکو... نیکو... چرا نمی خوابی؟

این صدای مادر بود که بیدار شده بود. نیکو با خوش حالی خودش را به آغوش*
مادر انداخت و گفت: «منی دانم! آن قدر خوش حالم که خوابم نمی برد. امروز، روز عجیبی*
بود خیلی خوش گذشت راستی مادر، برای سپهر* هم جشن تکلیف می گیرند؟»
مادر خندید. نیکو را به کنار گهواره ی* سپهر برد. نور ماه روی صورت کوچک سپهر
افتاده بود. یک ماه پیش تر از تولد* برادرش نمی گذشت، مادر گفت: «به سپهر نگاه
کن خیلی شبیه* بچگی های خودت هست. می بینی؟ مثل فرشته ها پاک است ولی
هیچ چیز نمی داند. تو هم مثل او بودی ولی حالانه سال داری، خیلی چیزهای دانی. می توانی
خیلی کارها بکنی. سپهر هم بزرگ می شود. برای او هم جشن تکلیف می گیرند.»
نیکو کنجکاوانه پرسید: «چرا رسیدن به سن تکلیف این قدر مهم است؟»
مادر گفت: «می دانی! زندگی مثل یک سفر است. همه ی ما مسافریم* باید به
سمت خوبی ها و پاکی ها سفر کنیم. یکی از کارهای خوب، خواندن نماز است. همه ی ما
وقتی به سن تکلیف می رسیم سفر خود را شروع می کنیم. تو هر روز، پنج بار نماز می خوانی
و پنج بار به خاطر می آوری که در حال سفر به سوی خدا هستی، به یاد می آوری که در زندگی
وظایفی* داری، تو بزرگ شده ای و بزرگ تر هم می شوی، باز هم وظایف تازه ای در زندگی
به عهده* می گیری». دختر خوبم، یادت زود که خاطره ی شیرین امروز را در دفترت بنویسی.
نیکو گفت: «مادر جان، یادت زود صبح زود مرا بیدار کن تا با



شما نماز بخوانم.» مادر، نیکو را در آغوش گرفت، نیکو کم کم در آغوش
مادر به خواب رفت. در خواب هم خنده روی لب هایش بود.



فعالیت‌ها

گوش کن و بگو



- ۱- به نظر نیکو در مراسم صبح چه کسانی مثل فرشته‌ها شده بودند؟
- ۲- چرا مادر، نیکو را به کنار گهواره بُرد؟
- ۳- وقتی به سنّ تکلیف می‌رسیم، غیر از نماز خواندن، چه کارهای خوب دیگری انجام می‌دهیم؟
- ۴-

درست، نادرست



- ۱- نیکو خواب می‌دید که ستاره‌ها پشت سر ماه نماز می‌خواندند.
- ۲- زندگی، سفر به سمت خوبی‌ها و پاکی‌هاست.
- ۳- برای دختران و پسران در نُه سالگی جشن تکلیف می‌گیرند.
- ۴-

واژه‌آموزی



- | | |
|---------------------------|----------------------|
| پیراهن من یعنی: پیراهن من | پیراهن من |
| پیراهن تو یعنی: پیراهن تو | پیراهن تو |
| پیراهن او یعنی: پیراهن او | پیراهن او |
| ● حالا بگو: | |
| مدرسه یعنی: | مدرسه ام یعنی: |
| مدرسه یعنی: | مدرسه: |
| مدرسه یعنی: | مدرسه: |

ببین و بگو



نکته

● آیا این جمله‌ها را شنیده‌ای؟
سالی که نکوست از بهارش پیداست.
آشپز که دو تا شد، آش یا شور می‌شود
یا بی‌نمک.
قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا
شود.

آیا معنی این جمله‌ها را می‌دانی؟ وقتی
کسی کاری را خوب شروع کند، معلوم است
که پایان خوبی هم دارد. در این وقت می‌گویند
سالی که نکوست از بهارش پیداست. وقتی
دو نفر یا چند نفر بدون هماهنگی و هم‌فکری
کاری را انجام دهند، آن کار خوب انجام
نمی‌شود. در این موقع می‌گویند آشپز که دو تا
شد، آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک. حالا بگو،
جمله‌ی سوم را چه وقت به کار می‌برند؟
به این جمله‌ها **ضرب‌المثل** می‌گویند.



بگرد و پیدا کن



- ۱- کلمه‌های تازه‌ای را که در درس خواندی.
- ۲- جمله‌هایی را که علامت (!) دارند.
- ۳- قسمتی از درس را که درباره‌ی سفر به سمت خداست.
- ۴-

به دوستانت بگو



- ۱- خاطره‌ی اولین باری که به مسجد رفتی.
- ۲- چرا جشن تکلیف این قدر مهم است؟
- ۳- تا حالا در چه جشن‌هایی شرکت کرده‌ای؟
- ۴-

نمایش



- بازیگران: مریم، فرشته، شیطان
- فرشته [با بال‌های سفید و با مهربانی صدا می‌زند]: مریم جان، وقت نماز است.
- مریم [درحالی که خواب‌آلود است از خواب برمی‌خیزد]
- شیطان [با صدای ملایم]: بخواب مریم، هنوز زود است.
- فرشته [با مهربانی]: عزیزم، بلند شو دیر می‌شود.
- مریم بلند می‌شود و خود را برای نماز آماده می‌کند.
- شیطان با ناراحتی دور می‌شود و فرشته لبخند می‌زند.

کتاب خوانی



- ۱- در کتاب به چه کارهای خوبی اشاره شده است؟
- ۲- آیا در کتابی که خواندی، ضرب‌المثل هم بود؟
- ۳- نام نویسنده و ناشر کتاب را بگو.
- ۴-



نماز

زجا برخیز هنگام نماز است
در رحمت به روی خلق باز است

سحر آمد مؤذن بانگ برداشت
زهر گل دسته ای آواز برخاست

به آداب مسلمانی وضو کن
به سوی قبله با اخلاص رو کن

اگر خواهی نشاط صبح دم را
ز آب پاک جان را روشنی ده

تمام لحظه ها دل گیرد آرام
به صبح و ظهر، عصر و مغرب و شام

چه خوش باشد که با یاد خداوند
چه خوش باشد نماز پنجگانه



روزی بود و روزگاری؛ مردی نیکوکار و خداشناس، با زنش زندگی فقیرانه‌ای را می‌گذراند. زن، در خانه پنبه می‌ریسید و نخ می‌تابید. مرد نخ‌ها را به بازار می‌برد و می‌فروخت و با پولی که به دست می‌آورد، کمی نان و مقداری پنبه می‌خرید و به خانه می‌آورد.

روزی مرد مثل هر روز، نخ‌هایی را که زنش تابیده بود به بازار برد و فروخت. مثل همیشه هم راه افتاد که برود نان و پنبه بخرد. در میان راه، یکی از دوستانش را دید. آن دوست برای او درد دل کرد و گفت: «زن و بچه‌ام گرسنه‌اند و پولی ندارم که برای آن‌ها غذا بخرم.»

دل مرد نیکوکار به رحم آمد و پولی را که داشت، به دوست خود داد. خودش هم با دست خالی به خانه برگشت. به خانه که رسید، ماجرا را برای زنش تعریف کرد. زن با

ناراحتی گفت: «حالا چه کار کنیم؟ نه نانی برای خوردن داریم و نه پنبه‌ای برای رسیدن. باید چیزی پیدا کنیم و بفروشیم تا هم شکمان سیر شود و هم کار فردایمان راه بیفتد.»

زن به دور و بر خود نگاه کرد؛ اما جز یک کاسه‌ی شکسته و یک کوزه‌ی گلی چیزی ندید. همان‌ها را به شوهر خود داد و گفت: «این‌ها را به بازار ببر و بفروش و با پولش نان و پنبه بخر.»

مرد کاسه و کوزه را گرفت و به بازار رفت. او در انتظار مشتری ماند. اما کسی به سراغش نیامد. کم‌کم ناامید شد و راه افتاد که به خانه برگردد. در همین



وقت، مردی که ماهی گنبدیده‌ای برای فروش داشت، به او نزدیک شد و گفت: «برادر جان، در انتظار مشتری نمان. جنس تو هم مثل جنس من خریدار ندارد.» بعد نگاهی به کاسه و کوزه‌ی او کرد و گفت: «حاضری این‌ها را با هم عوض کنیم؟» مرد گفت: «حاضرم.» آن وقت کاسه و کوزه را به او داد و ماهی را گرفت. وقتی به خانه برگشت، به زنش گفت: «به جز این ماهی، چیزی نصیبم نشد. آن را سرخ کن تا بخوریم.»

زن به ناچار ماهی را گرفت و با کارد تیزی شکمش را پاره کرد. اما چیز عجیبی دید. در شکم ماهی یک مروارید درخشان بود. زن فریادی کشید و به شوهرش گفت: «بیا ببین در شکم ماهی چه پیدا کرده‌ام.» مرد مروارید را دید و گفت: «اگر این مروارید سوراخ شده باشد، مال ما نیست و باید صاحبش را پیدا کنیم. ولی اگر سوراخ نشده باشد، خداوند آن را برای ما فرستاده است.»

زن و شوهر با دقت به مروارید نگاه کردند و سوراخی در آن ندیدند. هر دو خوش حال شدند و شکر خدا را به جا آوردند. مرد مروارید را برداشت و پیش یکی از دوستانش برد که مرواریدشناس خوبی بود. مرواریدشناس مروارید را نگاه کرد و گفت: «مروارید باارزشی است. آن را پیش فلان بازرگان ببر. او این مروارید را به قیمت خوبی از تو می‌خرد.» مرد مروارید را پیش بازرگان برد و به قیمت زیادی فروخت. او با پولی که بازرگان داده بود، به خانه برگشت. در راه، پیرمرد فقیری در مقابلش ظاهر شد و گفت: «ای مرد، گرسنه و محتاجم، به من کمک کن.»

مرد نیکوکار فکری کرد و گفت: «پدر جان، من هم تا همین امروز مثل تو فقیر و محتاج بودم. اما حالا به لطف خدای مهربان، ثروتمند شده‌ام. حالا هرچه را که خدا به من بخشیده است، با تو نصف می‌کنم.» بعد پولی را که از بازرگان گرفته بود، نصف کرد و نصف آن را به پیرمرد داد. پیرمرد لبخندی زد، پول را به او پس داد و گفت: «بگیر که از شیر مادر برایت حلال‌تر است. بدان که خدا مرا برای امتحان تو فرستاده است. تو از این امتحان سربلند و موفق بیرون آمدی. پس برو و با این پول، زندگی خوب و راحتی را شروع کن.»

پیرمرد این حرف‌ها را گفت و غیب شد. مرد نیکوکار باز هم خدا را شکر کرد و با دست پر و دل راضی به خانه برگشت.